

آقایان

در زندان هم به هم اقتدا نمی کردند

یادداشت های زندان شاه- به آذین

به اطاق می روم و پشت به چادر رختخواب معتمدیان می نشینم. دیگر، این جای شناخته شده ماست. معتمدیان میز کوچک تا شویی در برابر دارد، با چند کتاب و دفتر، و سخت سرگرم حل مسئله است. چه پشتکاری! پنجاه سال به شیرینی دارد. بهتر از یک جوان هیجده ساله نوزده ساله درس می خواند. دوره دبیرستان را در همین چند ساله زندان آغاز کرده است و اکنون برای امتحان پنجم طبیعی آماده می شود. چه می خواهد بکند؟ باز به مثنوی رو می آورم. اما دل بازیگوشم با من نیست. دیدار امروز تشنه ام کرده است. خانواده ام را کم دارم. و اینان که این اطاق را پر کرده اند؟...بله حضوری دیگر است. اما آن نیست. بگذریم.

معتمدیان سر بر می دارد و می گوید:

- این هم یک جورش است، مگر نه؟

در می مانم. چه می خواهد بگوید؟- چه جورش؟

خنده ریزی سر می دهد:

- آخر، این زندان که رو شاخ ما هست، خوب، چرا بگذاریم وقت مان به هدر بره؟

- بله. درسته.

به گمانم می خواهد خستگی در کند. باشد. من در زندگی گوش خوبی هستم. اما معتمدیان زبان بهتری است.

- می دانید؟ اردیبهشت پنجاه، من محکومیتم تمام میشه، باید آزاد بشم. گرچه به یک حساب، شاید هم یکی دو ماهی زودتر. چون سالی پنج روز تفاوت قضایی هست، که این خودش می شه سی و پنج روز. بیست روزی هم قرار بازداشت را دیر به رویتان رساندند. این را اگر پامان حساب بکنند، آنوقت من نزدیکهای عید بیرونم.

- امیدوارم!

- تازه، برای من، این اول چکنم چکنمه. البته دیپلم را می گیرم. ولی بعدش را نمی دانم. آیا ادامه بدهم یا ندهم؟ اگر می شد توی دانشگاه یک کار دفتری به ام بدهند، انبارداری یا کارپردازی خیلی خوب می شد. یک لقمه نان داشتیم بخوریم، من همانجا درس می خواندم...

شما کسی را آن تو آشنا دارید؟

- کاش می داشتیم! ولی افسوس!

در عجبم. این مرد که عمری از او رفته است، از این راه به کجا می خواهد برسد؟ چه چیز محرک اوست؟ سودای علم، یا همان کشش عنوان های دانشگاهی؟ تقی معتمدیان، لیسانسیه خاک شناسی در پنجاه و پنج سالگی! که چه؟

بی رو دروایی می پرسم. سرخ می شود. کمی دستپاچه نگاهم می کند. پس از آن عقده دلش یکباره سروا می کند:

- شما، آقای به آذین، گمان نکنم توجه کرده باشید، حتی میان رفقای خودمان، این دیپلم و لیسانس و دکترا چه حد و مرز اشرافی درست کرده. یکی که از این عنوان ها نداره، هر قدر هم که وجودش موثر باشه، باز هیچ و پوچه. نظر نمی تونه بده، توی بحث هم بهتر است که شرکت نکنه. درسته که او بازوی کاره و تا نباشه کار نمی گذره، ولی مغز متفکر، آقایان

هستند. تصمیم با آنهاست. دلیلش هم آن کاغذ پاره هایی که قاب کرده اند زده اند به دیوار اطاقشان...

- خوب. حالا شما خواسته اید با همان کاغذ پاره ها برید به جنگ شان؟

جوابم را نمی دهد. کتاب و دفترش را جمع می کند و می گوید:

- چگونه بریم تو حیاط؟ دیگر نباید خیلی داغ باشه.

با هم از اطاق بیرون می رویم. به فاصله چند قدم، در فرو رفتگی دیوار راهرو، مردی روی صندلی تا شو نشسته است، از همان نمونه صندلی که معتمدیان دیروز لنگ لنگان با خود می کشید، و چنان که می گوید: کار زندان است. یک اوستای نجار توی شماره چهار است، این ها را او می سازه، با میز تا شواش، که هر وقت بخواهند روی دسته های صندلی می گذارند. برای کتاب خواندن و چیز نوشتن خیلی راحتی.

از برابر مرد می گذریم. لاغر و دراز می نماید، پشت اندکی خمیده، موی سرو ریش ته تراش، چهره استخوانی و خاکی رنگ، نگاه چشمها دور و مه آلود. کنار پایش، در کنج دیوار، اجاق نفتی کوچکی روشن است، با یک قوری چای که روی آن در جوش است و کف می آورد. اوف! چگونه این گرما را تحمل می کند؟ دربرایش کتابی باز است، اما او سررا هر چه بیشتر به چپ گردانده به صدای بلند و با لهجه غلیظ آذربایجانی پرخاش می کند:

- می آید از من حرف بکشند، ولی نمی داند کی من خودش نیستم کی چاکی دهنم را نتوانم نگاه بدارم.

بابا، آن مرد که خواسته در باغ سبزی نیشان بدهد، تو دیگر چرا...

من امروز چند بار این مرد را به همین حال دیده ام، نمونه اسفناک آنچه سالهای زندان می تواند به بار آورد، و بی چندان توجهی از برابرش گذاشته ام. و اینک از معتمدیان می شنوم:

- این شاطر حمید آقاست. توی تیریز نانوا بوده. بچه های صنف خودش ازش حرف شنوی داشتند. یک هسته تشکیلاتی را راه می برده. تا که با یک عده از بچه ها گیر می افته، پانزده سال برایش حبس می برند. توی زندان اذیت خیلی می بینه. زندانی ها باهش نمی سازند، پلیس هم که جای خودش داره تا حال چند بار اعتصاب غذا کرده، معده اش زخمه، اعصابش هم دیگر نامیزانه. دیروز نمی دانم توجه داشتید؟ وقتی که آمدید تو، از جلوش رد شدیم، بلند بلند ترکی گفت: من هیچکس را نمی شناسم. دلم نمی خواد با هیچکس حرف بزنم. و من می دانم روش به من بوده. ترسیده آن بگو مگوهایی را که با بعضی ها داشته، من پیام دنبال بکنم...

از درگاهی راهرو می گذریم و صدای حمید آقا همچنان در گوش ما می پیچد:

- خودش را رفیق من می گوید، ولی بیا ببین پیش باز پرس چی تهمت ها به من می بندد. عذرش هم این است که زن و بچه دارم، ناچار هستم...

در حیاط، در طول دیوار غربی، گله گله پتو پهن کرده نشسته اند. برخی هم قوری و فنجان آورده اند و چای می خورند. برای رفت و آمد باریکه ای بیش نیست. سایه تا پای حوض گسترده است و باقی حیاط هنوز در آفتاب می سوزد. جابجا می شنوم:

- بفرمایید، خدمت باشیم!

- قربان شما! می خواستیم یک کم راه بریم...

معتمدیان می گوید:

- شما، آقای به آذین، نمی دانید. من دیدم چاره ای ندارم. همان اول ها که زندانی شدیم، یک روز بحث در گرفت. تو چشم من نگاه کردند و به ام گفتند: قدر دیپلم هم سواد نداری، این حرفها به تونیا شده. راست هم می گفتند. اما همه شان را که رو هم می گذاشتی، به اندازه من تجربه کار نداشتند. این بود که تصمیم گرفتیم این یک تکه کاغذ را هر طور که هست به دست بیارم، که دیگر اینجور تو دهنی نخورم.

یکچند به خاموشی راه می رویم. چه می توانم به او بگویم؟ بحث مناسبات تشکیلاتی شان به من مربوط نیست، خود دانند و همچنین داوری درباره تقسیم بندی طبقاتی شان بر پایه انواع

گواهینامه های دانشگاهی، که من نمی دانم تا چه حد راست است. من غرور و پایداری ستیزه جویانه این مرد را می ستایم، اما کارش را بیهوده می دانم. البته، دانش در هر زمینه ای لازم است، خاصه برای کسی که به نوعی ادعای رهبری دارد. ولی درس های دبیرستانی از آن گونه نیست که بتواند دانش اجتماعی را بیاموزاند. کوشش چند ساله معتمدیان اگر در جهت آموختن زبان و ادبیات از یک سو، فلسفه و مطالعات جامعه شناسی و اقتصاد از سوی دیگر، صرف می شد، به گمان من بهتر می بود و برای مردم ثمر بخش تر. ولی با چه دلی این نکته را به پیرمرد بگویم؟ تازه هم نخواهد پذیرفت. و حق را می باید به او داد: سرمایه این سالهای رفته را چه کسی به او باز خواهد گرداند؟

می آیم و در سایه دیوار با جوانها می نشینیم. گپ زدن. متلک. خنده. چای می ریزند. می خوریم. آجیل می گردانند. دو سه تا پسته بر می دارم. معتمدیان پی درس و کتابش می رود. خوش آمدید!

کمی دورتر بساط شطرنج پهن است و بازی می کنند. اختیاری نیست، گردن می کشم و تا به خود می آیم، خود را در حلقه تنگ تماشاچیان می بینم. و چه دشوار است برایم زبان نگه داشتن!

بازی به پایان می رسد. می شنوم که به من می گویند:

- آقای به آذین، یک دور شطرنج می زنید؟

از خدا می خواهم. ولی...

- اگر آقایان اجازه بفرمایند.

- خواهش می کنیم.

آفتاب دیگر دور می شود. پای درختان حاشیه حوض می رویم که سر راه آیند و روند نیست. جای بیشتری هم دارد. بازی طول می کشد. یک دست من می برم و دو دست دیگر را می بازم. و هر بار بحث در می گیرد.

- اگر اسب را خانه سیاه می بردید و بعد با فیل به رخش می نشستید....

بیچاره من! با این حافظه ناتوانم، می باید به پنج حرکت پیش بر می گشتم و طوری بازی کنم که مثلا دو حرکت دیرتر ببازم... او! کار من نیست. لبخند می زخم و بله بله می گویم. کاش برد و باخت زندگی را نیز به همین اندازه جدی می گرفتیم!!

درحیاط پرسه می زخم. سایه ها کش آمده است و کم کم همه جا را فرا می گیرد. تنها در سوک دیوار، آنجا که سحرگاه امروز پیرمرد بیابانگرد به نماز ایستاده بود، هنوز آفتاب پا سست می کند. و همانجاست که ورزشکاران زندان اکنون با هالتر و دمبل ور می روند.

جلینگ جلینگ صفحه های آهنی. تلاش ماهیچه های ورزیده یا نو کار. بوی عرق تن. وقت می گذرد. به فاصله چند دقیقه، همه زندان گویی در حیاط سرریز می کند. در زمین والیبال و در راهرو های تنگ کنار دیوارها تقریبا تنه به تنه هم راه می روند. گردش عصرانه.

بالای پلکان، سرپاسبان نام مرا صدا می زند. فردا صبح، دادگاه. و دوستان می گویند که منظور بازپرسی است، در دادرسی ارتش. ببینیم.

معتمدیان پاکشان می آید. قامت کوتاهش، با کمر تو رفته و ران و ساق کشیده، کمانی است به زه کرده. دست مرا می گیرد و می پرسد:

- شما را برای بازپرسی خواسته اند؟ و با قاطعیت یک کارشناس حکم می دهد:

- چیزی نیست. برای شما همان ماده 79 را می گیرند: یازده روز تا سه ماه زندان.

- می توانند. و لبخندم می خواهد که بی اعتنا باشد...

گرد ملال غروب. بانگ اذان. در زمین والیبال، صف نماز می بندند و این بار اقتدا به آقای حجتی است. جمعیت نمازگذار انبوه تر می نماید. چرا؟ و اگر چشم درست دیده باشد، هیچ یک از دو پیشنماز ظهر و مغرب به یکدیگر **اقتدا** نکرده اند. باز چرا؟

شام و پس از شام، دنباله گفتگوی دیشبه درباره ادبیات. جوانان گرد من حلقه زده اند و باز می‌آیند. کفش‌ها و دم‌پایی‌های رنگارنگ فضای بزرگی از راهرو را در آستانه در اطاق پوشانده است. زیبایی آشفته وار... اما چه انگیزه‌ای برای تفکرات دورودراز: خاصیت آهنربایی این کفش‌ها و بینایی قدم‌های پاسبان! می‌آید و یک دقیقه می‌ایستد. حق اوست و حق ما که نکته‌ای از او پنهان نماند: از وفاداری حافظه آقایان، به گمانم، کمتر بایدترس داشت تا از پرواز خیالشان. گرچه این تفاوت‌گذاری هم به ناچار بیهوده است. کار اینجا بیشتر در رفلکس‌هاست تا دیگر فعالیت‌های مغزی، و همان رفلکس است که او را می‌برد.